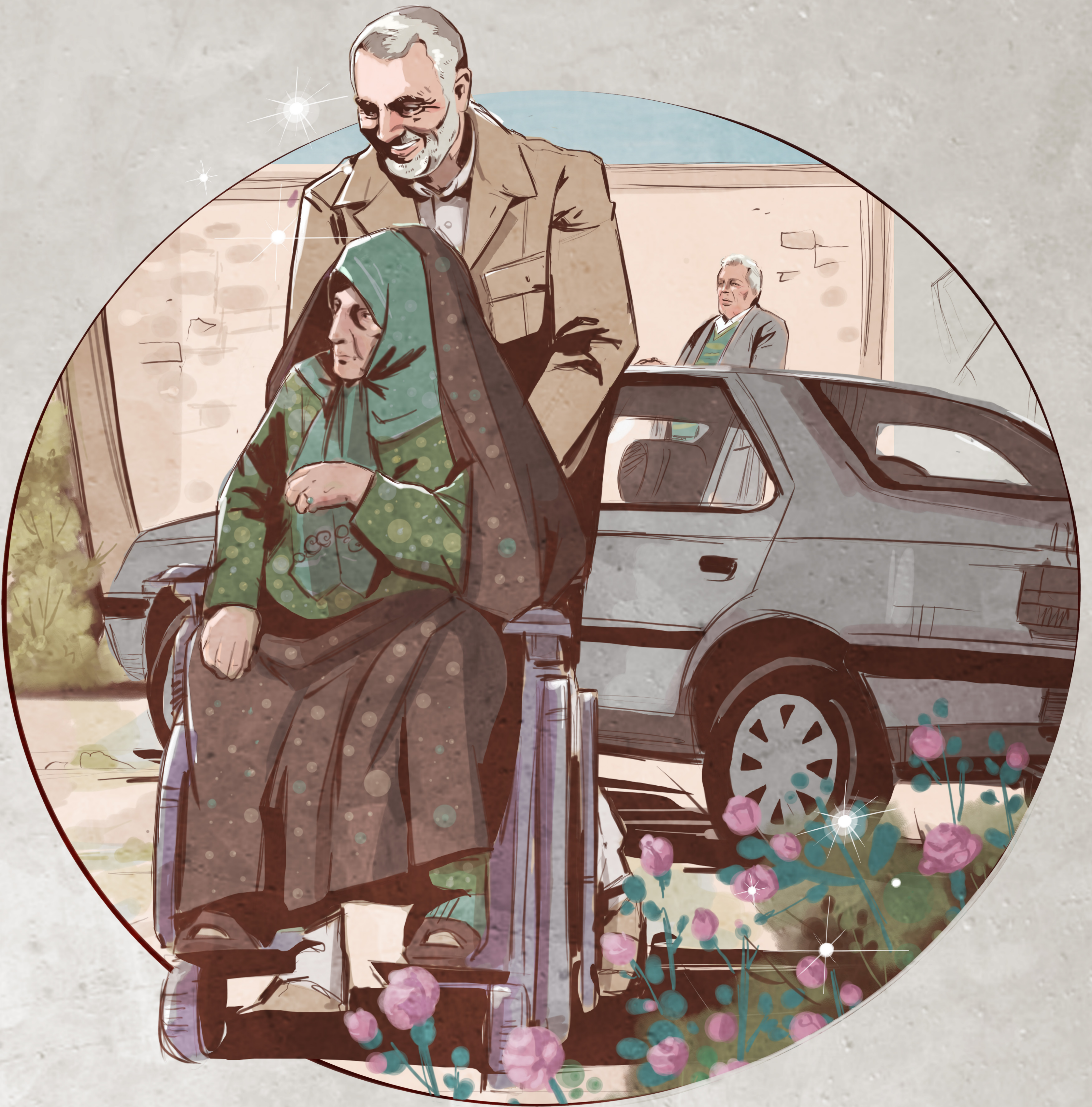




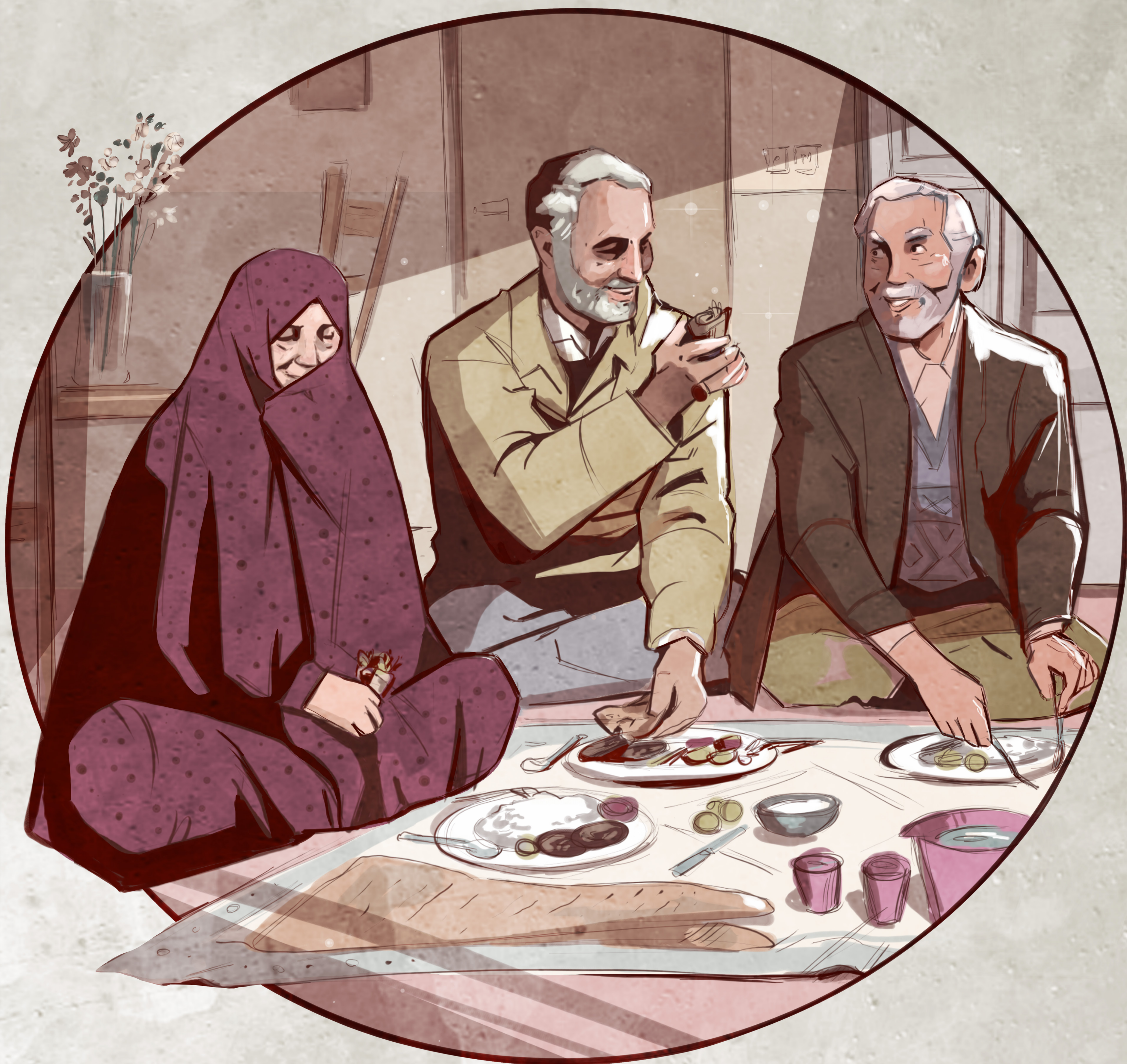
مادر شهید را در هواپیما دیده بود. وقت پیاده شدن، با اینکه خیلی عجله داشت، ساک مادر را گرفت و با خودش آورد. پای مادر دردمی کرد، با این حال پله‌ها را یکی یکی هم پای مادر پایین آمد و تا کنار ماشین همراهی اش کرد.

**هرشت
درخواست**
روایاتی عاشقانه از ارادت سردار
دلها به محضر مادران شهدا



خبر داد که برای دیدن مادر می آید.
 اما مادر خانه نبود؛ ما هم چیزی نگفتیم.
 تا به خانه برسیم، بیست دقیقه طول کشید.
 این مدت را توی کوچه منتظر ایستاده بود.
 پیاده شدم تا در خانه را باز کنم. خودش نشست پشت فرمان و ماشین را آورد داخل
 حیاط. بعد هم مادر را با ویلچر به داخل اتاق برد.
 می خندید و می گفت: می خواهی با کمک به مادر تمام ثواب را خودتان ببرید...

**هرشت
 در حقوالی**
 روایق عاشقانه از اردت سردار
 دلها به محضر مادران شهدا



بعد از یادواره، گفت: برای پدر و مادر شهید در يك اتاق ديگر سفره بيندازيد.
خودش هم رفت تا با هم غذا بخورند.
ديدم كه نشستند و بين پدر و مادر شهيد و براي شان لقمه مي گرفت؛ يك لقمه براي
مادر، يك لقمه براي پدر، و مي گفت: من رابه عنوان پسر كوچك تان قبول كنيد.





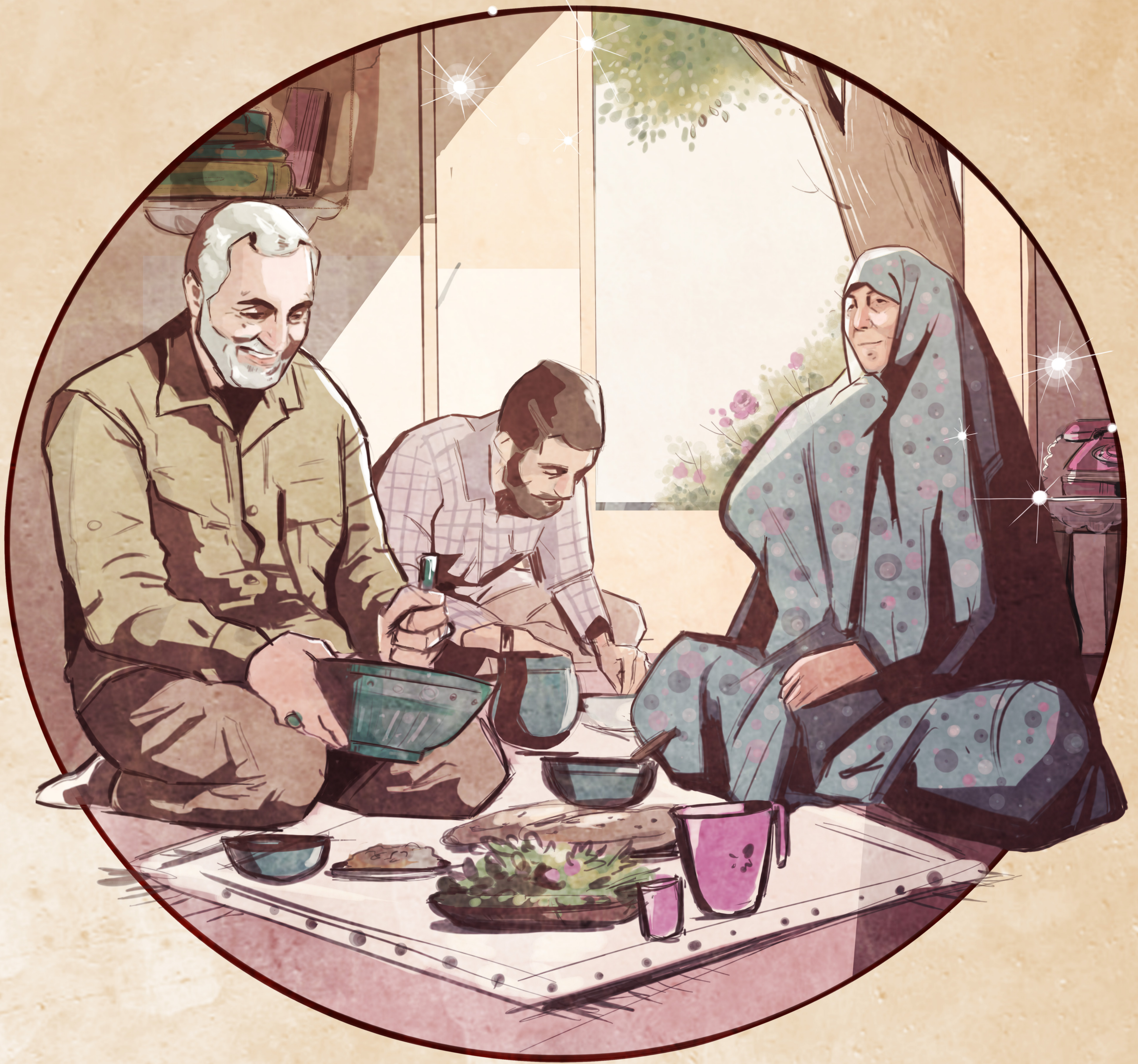
پرسید: شهید دیگری در این روستا مانده که به خانه اش برویم؟
 گفتیم یک نفر هست اما دیروقت است و روستا برق ندارد، منطقه هم که
 امنیت ندارد؛ صلاح بدانید، برگردیم.
 پذیرفت. رفتیم و قریب به یک ساعت در خانه‌ی شهید نشستیم.
 تمام مدت کنار مادر شهید دوزانو نشسته بود و مثل فرزند خودش احوالش را
 می پرسید. وقتی مادر شهید اصرار کرد در راحت بنشیند، گفت: محضر مادر شهید،
 محضر خداست و احترام دارد. من دوست دارم دوزانو جلوی مادر بنشینم.

**هرست
 در حوالی**
 روایق عاشقانه از اردت سردار
 دلها به محضر مادران شهدا



مادر خواست کنارش بماند و جایی نرود و گفت: اگر بروی، شاید دیگر من را نبینی.
 با اینکه کار مهمی داشت، تصمیم گرفت بماند پیش مادرش. ما خواهرها مادر را
 محاب کردیم که رضایت بدهد به رفتنش.
 وقت خدا حافظی، کف پای مادر را بوسید و رفت.
 همان شد که مادر گفته بود، این، آخرین دیدارشان بود.
 بعدها خوشحال بود که حسرت بوسیدن کف پای مادر بردلش نمانده.

**پرست
 در حوالی**
 روایق عاشقانه از اردت سردار
 دلها به محضر مادران شهدا



چون نتوانسته بود حضوری برود، تماس گرفت که احوال پرسبی کند.
 مادر گفت: برای ناهار آبگوشتی که دوست دارید، درست می‌کنم؛ منتظر تان هستم.
 گفت: «چشم» و به سمت خانه‌شان راه افتاد.
 گفت: شما باید به پرواز برسید و برگردید تهران.
 خندید و گفت: روی حرف مادر شهید که نمی‌توانم حرف بزوم؛ تازه، آبگوشت‌های
 مادر خستگی را از تن بیرون می‌کند.

**هرشت
در حوالی**
 روایاتی عاشقانه از ارادت سردار
 دلها به محضر مادران شهدا



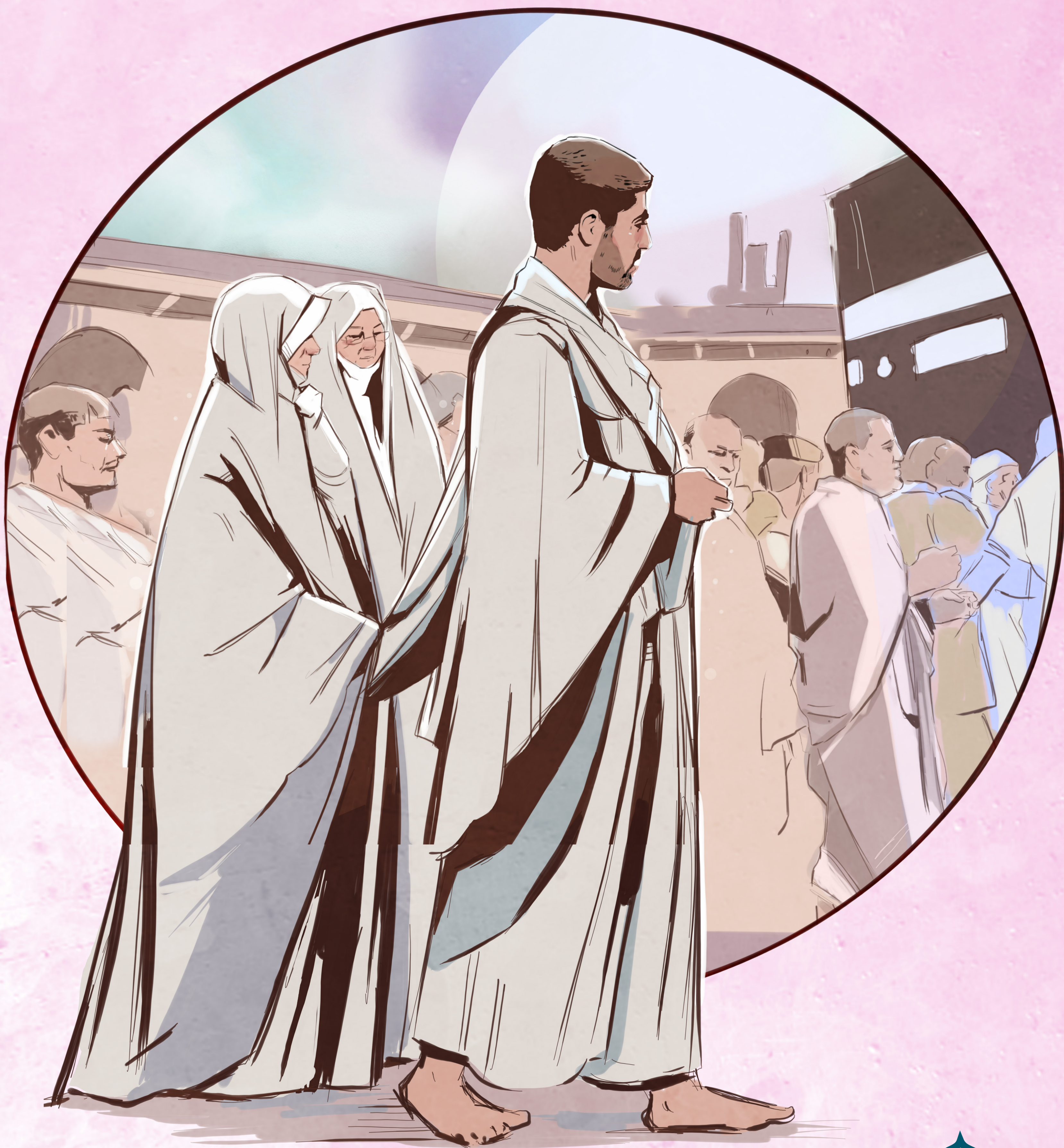
شب، از مأموریت برمی گشتند؛ گفت: حالا که این جا هستیم، برویم و به مادر شهید سر بزنیم.

وقتی دید چراغ خانه خاموش است، شب را در سپاه شهر ماهان خوابید تا صبح زود خودش را به مادر برساند.

**هرشت
درخواست**
روایق عاشقانه از ارادت سردار
دلها به محضر مادران شهدا



استادداری کرمان
دفتر امور بانوان و خانواده
ارزشیابی دفاع مقدس
سنت کرمان



مکه بود که تماس گرفت تا احوال مادر را بپرسد؛ گفتم مادر مشرف شده اند حج.
 مشخصات کاروان را گرفت و خدا حافظی کرد.
 مادر که برگشت، تعریف کرد: حاج قاسم کاروان ما را پیدا کرد و آمد پیش من.
 يك شب تا صبح من و مادر شهید گرامی را به مسجد الحرام برد؛ گفت گوشه‌ی لباس
 احرام من را بگیرد و دنبالم طواف کنید.
 بعد هم برای من قربانی و رمی جمرات کرد.

**هرشت
 در حوالی**
 روایق عاشقانه از ارادت سردار
 دلها به محضر مادران شهدا